یوسف و زلیخا فارسی

اثر طبع عبدالرحمن جامی: آغاز: الهی غنچه امید بگشای

انجام: که هست از هر چه گویی

خاموشی به ... کاتب: علی همت خان پاینده

تاریخ تحریر: ۱۲ جمادی الاول ۱۲۳۳ خط نستعلیق

شکسته ۱۲ سطر. دارای ۱۸۰ برگ. ۲۰ × ۱۵

در وقفی حاج شیخ محمود واعظ جلبی در آذر ۱۳۴۱

۹۲۱۱

میکروفیلم تهیه ...

۱۳۸۴/۴/۱۴

بازبینی شد
خ ۱۳۵۳

کتابخانه آستانقدس

اسم کتاب یوسف و زلیخا فارسی

مصنف / مولف اثر طبع عبدالرحمن جامی

خطی / چاپی خط نستعلیق شکسته ۱۲ سطری

سال چاپ یا تحریر ۱۲ جمادی الاول ۱۲۳۳ عدد اوراق ۱۸۰ برگ

جزء کتب ادبیات شماره ۱۰۹۸

شمارهٔ عمومی ۹۲۱۱ شمارهٔ قبض

واقف حاج شیخ محمود واعظ جلبی تاریخ وقف آذر ۱۳۴۱

طول ۲۰ عرض ۱۵ گنجه

۱۷۸

سرم که باد چو زنجیر کند من نگران

گوز بر سر زنم ... و گوید که ...

آن دوست زلف ... [illegible]

طوطی زلف ... بشکن و یک جهان جان دارد

سر این ... بشکن نیست

زبر زده زر زده باد ...

یوسف و زل...

از طبع عبدالر...

[illegible]

تاریخ:

۱۲

۱۵

کتابخانه آستان قدس
ویژه خطی

صحبت مردم عامی کم به
عمل زیرا و پسندیده تر
بستر نشسته است
کسوه عطا در همه جا و نیست
انچه بخیا بلقوا آن نونش است
زین جمع فقان بله
زان جمع است ازان نشیند
پدیدان جهت ازانند
همه با تو ازیر بهر تو باشند
یا لقمه هوا و از تو باشند

چه بالنگ است و زین نقاب بند
زیانت بهر بود خویشتن خواهند
تیغ ستم ز تیغ آهن تیزتر
بل ز اصد ان نک ظفر انگیزتر
ز آن زبان تیغ که کس در بین آن زبانی
سیر کند او بی محرم ازان بود

کتابخانه آستان قدس مشهد ۲

منشین از این درگه چو آتش خار
چون تیر او بدیدم عیان از زینت غیب
سکه مردی ز دیانت بود
قلبی مردم ز خیانت بود
خود چون و پسر نیست
ز آن در وجود آید که باید
تا نکنی جای قدم استوار
پای منه در طلب هیچ کار

من از تن بیتر لیکن
مبادا آن چون بهر او قسمه
باید آن تمر که سر نیست
سر چه پایی ترا باید
آنها که بدین بلندی را
زره ابر با بدید
سر بهر جای قدم در کلبه
لطف منفعی و بر چشم

۱۲۵۲

از خود ... [illegible]

... [illegible] ...

بر صبح ... [illegible] ... جوش

بوقت صلح و عزرائیل ... [illegible]

وقوع ... [illegible] ... الله

وهان ... [illegible] ... الله

بعد مردن ما هم در حالی که اباید است

ای پروردگار ... [illegible] ... پروردگار دیگر است

درم ... [illegible] ... کاری در دی

۳

از حضرت ابی عبدالله ... [illegible]

... [illegible] ...

تعبیر این لفظ ... [illegible]

وزرا ... [illegible]

... [illegible]

زین پس که تو کار خویش نتوانی ساخت

کار دگری چگونه خواهی پرداخت

... [illegible] ...

هر که با پولاد بازو پنجه کرد

... سیمین خود را رنجه کرد

... [illegible] ...

به تندی سبک دست بردن به تیغ

به دندان گزد پشت دست دریغ

ذمت مجنب استطب عزه الله عیار ولله عزه ای آقا محمد لطیف

۱ ۵ ۲ ۱

سال ۱۳۱۸ خورشیدی
به ثبت رسید

۳۷

۱

ب ع

آمد بعالم غم و اندوه سعدی
آورد روی با سعود بخت بدی

من همم رنج را درد و نوا و ابلید دم
یعنی از من بهانه ام درد به بی

قرآن سینه آوازه جرس آلم بر سیاست بیت
هر زه نالدان را ابرای بی متعود ان حاوی منقوض

تندی چو زلف خوبی بلا کنم چمن شنو
در حیات آن آتش دست تکیه طیور گران

دلرا از گرد کلفت در غم بر نگ لعل
در ینه ملایمت خو نگاه دار

سر بر کیست غم حادثی سخت آرد بار
تا آن ترحم بها له گه عزت آرد بار

زینج رودها آتش تیز انگور دوستش
سر گه خوی تند و معدار همت آرد بار

خطیب بر ورق خشت بخته لش چو ما
سر که چهره سخن خشم خفت آرد بار

تازه رو باش غوطه در دریای رحمت نزنند
خلق گیر با خلق اگر لطف خدا می باید

هذا کتاب بسم الله الرحمن الرحیم یوسف زلیخا

کتابخانهٔ آستان قدس
وقف ...

الهی غنچهٔ امید بگشای / گلی از روضهٔ جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم / وزان گل عطرپرور کن دماغم
درین محنت سرای بی نوایان / بنعمتهای خویشم کن شکیبا
ضمیرم را سپاس اندیشه گردان / زبانم را ستایش پیشه گردان
بتقویم خرد بهروزیم بخش / بر اقلیم سخن فیروزیم بخش
دلی واده ز گوهر گنج بر گنج / ز گنج دل زبانم را سخن سنج
گشادی نافهٔ طبع مرا ناف / معطر کن ز مشکم قاف تا قاف

بما زان منت هستی نه آمد / که هست و هستی هر چیز وه آمد
ز بام آسمان تا مرکز خاک / اگر صد فی نمایی و هم وادراک
فرود آییم یا بالا شتابیم / ز حکمش ذره بیرون نتابیم
مبرا ذات او از چون و چندی / مبرا از پستی و بلندی
منزه بینش از چون و چند است / بلندان با علو قدر او پست
خرد در ذات او آشفته رایی / طلب در راه او بی دست و پایی
اگر ننهد بلطف خود قدم پیش / شود زو دوری ما دم بدم بیش
چه خیزد وصد صفت صیت جلالش / بود در بارگاه لایزالش
فلک سر مانده از نادانی خویش / فلک حیران ز سرگردانی خویش
همان بهتر که ما مشت هوسناک / کنیم آیینه از زنگ هوس پاک
ز بود خود فراموشی گزینیم / پس زانوی خاموشی نشینیم

تربیت دلایل هستی واجب تعالی شانه و ترغیب بتامل فرمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی کنی مانند طفلان خاک بازی

توئی آن دست پرور مرغ گستاخ که بودت آشیان بیرون ازین کاخ

چه زان آشیان بیگانه گشتی چو دونان جغد این ویرانه گشتی

بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک بپر تا کنگر ایوان افلاک

ببین در رقص ازرق طیلسانان ردای نور بر عالم فشانان

همه دور شبانروزی گرفته بمقصد راه فیروزی گرفته

دل هر یک چو گوی از جنبش خواص بجولان ارادت گشته رقاص

یکی از غرب رو در شرق کرده یکی در غرب کشتی غرق کرده

شده گرم از یکی هنگامه روز یکی شب را شده هنگامه افروز

یکی حرف سعادت نقش بسته یکی سررشته دولت گسسته

چنان گرمند در منزل بریدن کزین جنبش ندارند آرمیدن

ز رنج راهشان آسوده کی نه میانشان را دو یار آسوده کی نه

چو داند کس که چندین فرچه کارند همه تن رو شده رو در که دارند

بهر دم تازه نقشی مینمایند ولیکن نقش بندی را ستایند

خلیل آسا در ملک یقین زن نوای لا احب الآفلین زن

کم هر وهم و ترک هر شکی کن رخ وجهت وجهی در یکی کن

یکی دان و یکی بین یکی گوی یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی

ز هر ذره بدو روئی و راهیست بر اثبات وجود او گواهیست

بود نقش دل هر هوشمندی که باید نقشها را نقشبندی

بلوحی کز هزاران حرف پیداست نیاید بی قلمزن یک الف راست

درین ویرانه نتوان یافت خشتی برون از قالب نیکو سرشتی

نخست از کلک انگشتان نوشته که از دست دانائی سرشته

ز لوح خشت چون این حرف خوانی ز حال خشت زن غافل نمانی

بعالم این همه مصنوع ظاهر بصانع چون نه مشغول خاطر

چو دیدی کار رو در کارگر دار / قیاس کارگر از کار بردار

دم آخر که زان کس را گذر نیست / سر و کار ز جز با کارگر نیست

بدو آر از همه روی ارادت / ز جودش ختم کارت بر سعادت

دست تضرع برداشتن بمناجات بدرگاه قاضی الحاجات که قطره از دریای رحمتش صدهزاران جرم را کافیست

خداوندا ز هستی ساده بودیم / ز جور نیستی آزاده بودیم

نخست از نیست ما را هست کردی / بقید آب و گل پابست کردی

ز ضعف ناتوانیها رهاندی / ز نادانی بدانائی رساندی

فرستادی بما روشن کتابی / بامر و نهی فرمودی خطابی

میان نیک و بد تخلیط کردیم / گهی افراط و گه تفریط کردیم

ره فرمودنیها گم سپردیم / بنا فرمودنیها پا فشردیم

تو نگذشتی ز دستور عنایت / نبخشیدی ز ما نور هدایت

سخن را خود سرانجامی نمانده است / فلان نامه بخیر نامی نمانده است

درین خمخانه شیرین فسانه / نمی یابم صدای زان ترانه

حریفان باده ها خوردند و رفتند / تهی خمخانها کردند و رفتند

نه بینم پخته زین بزم و جامی / که باشد بر کفش زان باده جامی

بیا جامی رها کن شرمساری / ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

افتتاح نامه بنام یگانه که چشمه روشن مهر از دریای نوالش نمی است و دفتر مطول سپهر از آیات کمالش یک رقم

بنام آنکه نامش حرز جانهاست / ثنایش جوهر تیغ زبانهاست

زبان در کام کام از نام او یافت / نم از سرچشمه انعام او یافت

خرد از و نموده دم بدم روی / به دندان نکته باریک چون موی

پی آن خود زبان را شانه کرده / ز دندان شانه را دندانه کرده

تعالی الله زهی قیوم دانا / توانائی ده هر ناتوانا

کتابخانه آستان قدس
ویژه خطی

فلک را انجمن افروز انجم — زمین را زیب انجم ده ز گندم
مرتب ساز چرخ سقف دایر — نواز چار دیوار عناصر
بناف غنچه گل را نامه پیوند — ز گل بر شاهد گلبن حلی بند
قصب باف عروسان بهاری — خرام آموز سرو جویباری
بلندی بخش هر همت بلندی — به پستی افکن هر خودپسندی
گناه آمرز رندان قدح خوار — بطاعت گیر پیران ریاکار
انیس خلوت شب زنده داران — رفیق روز ره محنت گذاران
ز بهر لطف او ابر بهاری — کند خار و سمن را آبیاری
ز کان جود او بار خزانی — کند فرش چمن را زرفشانی
ز شکرش پر شکر کام شکرزفان — ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان
وجود او فروزان آفتابیست — که ذره ذره از وی نوریابیست
کرند خورشید و مه دارد نهان روی — فتد در عرصه نابودشان گوی

ز ما کوشیدن خود در خروشیم — بده توفیق طاعت تا بکوشیم
چو دانا همچه نادان کشته غرقست — ز دانش تا بنادانی چه فرقست
ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ — مکن برما ره حسن عمل تنگ
دران تنگی که ما باشیم و آهی — ز رحمت سوی ما بگشای راهی
ازان ره خوان سوی درگاه ما را — بایمان بربرون همراه ما را
من آن مرغم که دام و دانه تست — فسون و حشمتم افسانه تست
تو دی کاسباب کارم ساز کردی — در نعمت برویم باز کردی
کرامت کردی از خدمت پسندی — بتوفیق سجودم سربلندی
براهت سرمه سا کردی چنینم — کشیده سرمه چشم راه بینم
زبانم را بذکر خود کشادی — دلم را ذوق یاد خویش دادی
بشیرینی و چربی از زبانم — نهادی لقمه خوش در دهانم
نه بر دندان از و کردی رسیده — نه از خوردن گلو رنجش کشیده

به شکّر ان شکّر گفتاریم ده / ز تلخی رستهٔ شیرین کاریم ده
به بد گفتن زبانم من بگردان / زبان من زبان من بگردان
ز کلکم گر جهد حرف خطائی / کزان پیش آیدم چون نوائی
خط عفوم بر آن حرف خطا کش / چو کلکم زان منغّص در کشاکش
گیاهی ام وفا پرورده تو / ز آب و گل برون آورده تو
سرم هست از وفا هر سوی مایل / ولی پایم بکوی تست در گل
گلی کان پای من گیرد بکویت / ز ران گل به که بندد رنگ بویت
چو غنچه یکدلم گردان درین باغ / چو لاله کن نشانمندم بیک داغ
درین ره حاصلی چون یکدلی نیست / دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست
نه چندی پسته یکمغز خندان / چه بادام دو مغز از زر سندان
چو خوشه پرورد صد دانه در بر / بهر دانه رسد تیغیش بر سر
گناه من اگر از حد برون است / هزاران بار از ان فضلت فزون است

اگر باشد دو صد خرمن گنه هم / توانی سوخت از یک برق اهم
بهر گلرخ که کردم سرخ دیده / کنون از هر مژه خونم چکیده
خیال روی او از دیده شویم / از آن رو اشک سرخ آید برویم
نظر گر سعی در پی آبیم گو / سرشک آبی بروی کارم آورد
دو چشم من دو رود است از ندامت / همین بس آبرویم تا قیامت
ازین سودا رسم شاید ببوی / رسان از من به پیغمبر درودی

نعت خواجه که خاتم خاتمیت در انگشت داشت و مهر ختمیت بر پشت علیه من الصّلوات افضلها من التحیّات اکملها

قد سروش قلم چون نامور ساخت / ز میمش حلقهٔ طوق کمر ساخت
خط لوح عدم زان حرف حک شد / ازان سر حلقهٔ ملک و ملک شد
درین دیر مسدّس زوست روشن / مثمّن روزنی از هشت گلشن
چو پای آراست از خلخال دانش / سر دانش وران شد پایمالش

چو نامست این که ورد دیوان هستی / برو نگرفته نام پیش دستی
زبانم چون ز وی حرفی سراید / دل و جانم ز لذت پر بر آید
چو نام این است نام آور چه باشد / مکرّم تر بود از هر چه باشد
مکرم شد ز عالم نسل آدم / مکرّم تر ولیست از هر مکرّم
خدا بر سروران سرداریش داد / ز خیل انبیا سالاریش داد
چو آدم در ره هستی قدم زد / ز مهر روی صبح از آتش دم زد
ز جوشش گر نگشتی راه مفتوح / نبردی ره بجودی کشتی نوح
خلیل از وی نسیمی یافت کاتش / بر او شد همچو خرم گلستان خوش
مسیح از مقدم او نکته گوئی / کلیم از مشعل او شعله جوئی
بمصر جاهش از کنعان رسیده / غلامی بود یوسف زرخریده
در آن وادی که صالح ناقه کش بود / بیاد محملش با ناقه خوش بود
ز بستان وفا آزاده سروی / ز باغ اصطفا رعنا تذروی

قدش سرمایهٔ کمر دون خرامی / لبش را مایهٔ یحیی العظامی
ببالا سایه بان چتر سحابش / چو زرّین قبّه بر چتر آفتابش
چو مه را به سر تیر اشارت / زد از سبابهٔ معجز بشارت
دو نون شد میم دور حلقه ماه / چهل را ساخت شصت او دو پنجاه
بلی چون داشت دستش بر قلم پشت / رقم زد خط شق بر مه بانگشت
نبودش خط ولی زد خط بتعجیل / به کلک نسخ بر تورات انجیل
ز سایه بود برتر پایهٔ او / زمین و آسمان در سایهٔ او
فلک همچون زمین در سایه دارش / ندید افتاده در پا سایه وارش
بسنگ از دست دشمن لعل او جست / بهشت ریگ پشت جهل بشکست
دهانش بود از دُرّ حقهٔ پُر / شد از خون درج مرجان حقهٔ دُر
یکی دینار بود از علم و فرهنگ / محک آمد پی دینار آن سنگ
چه شد معیار او آن سنگ کاری / نشد ظاهر بجز کامل عیاری

دوای جان جامی درد او باد / دلش همواره غم پرورد او باد

در صفت معراج حضرت سید المرسلین صلوات الله علیه واله

شبی دیباچهٔ صبح سعادت / ز دولتهای روز افزون زیادت

ز قدر او مثال لیلة القدر / ز نور او برات لیلة البدر

سواد طره‌اش خجلت ده حور / بیاض غره‌اش نور علی نور

نسیمش جعد سنبل شانه کرده / هوایش اشک شبنم دانه کرده

گرفته گرگ میش آرام در وی / گوزن و شیر با هم رام در وی

طرب را چون سحر خندان ازو لب / گریزان زور محنت زو شباشب

درین شب آن چراغ چشم بینش / سزای آفرین را آفرینش

چه دولت شد ز بدخواهان نهانی / سوی دولت سرای ام هانی

به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد / زمین را مهد جان نازنین کرد

دلش بیدار و چشمش در شکرخواب / ندیده چشم بخت این خواب در خواب

درآمد ناگهان ناموس اکبر / سبک رو تر ازین طاووس اخضر

بر او مالید پر کای خواجه برخیز / که امشب خوابت آمد دولت انگیز

برون بر گیر مان زین خوابگه رخت / که بخت عالمی بیخواب به بخت

بسیج راه عرشت کردم اینک / براق برق سیر آوردم اینک

جهنده بر زمین خوش بادپایی / پرنده در هوا فرخ همایی

چو عقل فلسفی افلاک گردی / چو فکر هندسی گیتی نوردی

ز دست کس عنان او نسوده / نه از پای رکابش گشته سوده

گرش بایستی آخور مهر خوردن / گرفتی شغل او گردون بگردن

چو آن دل کز بتان دارد فراغی / ندیده ران او آسیب داغی

ندیده رنجی از کس پشت زینش / ز زرین لجا پیچ پشت نازنینش

از آن دولت سرا چون خواجه دین / خرامان شد بسوی خانهٔ زین

شده سبوحیان گردون صدا ده / که سبحان الذی اسری بعبده

زد از سم آن براق برق رفتار / زلکه سکه بر اقصی در دیوار
زده در نیم لحظه پلک کمتر / ز دور کاسه سم حلقه بر در
در آن مسجد امام انبیا شد / صف پیغمبران را پیشوا شد
وزان جا شد بر این فیروزه خرگاه / چو هاله خیمه زد پیرامنش ماه
کشیدش بر جبین داغ غلامی / برآمد زانکهش نام تمامی
وز انجا شد ببالاتر سبک خیز / عطارد در الفرق سر عطار ریز
وز انجا کرد سوی زهره آهنگ / بدامان وفایش زهره زد چنگ
بقصد شستن پا زین کله به / چهارم چرخ اتش آورد افتابه
چو زد بر چرخ پنجم اشهبش کام / گرفت از نعل بوسش بهره بهرام
ششم چرخش چو آمد منزل آن ماه / ز جان مشتری برخواست صد آه
فشاند از لعل لب بر مشتری در / شد از گوهر چه حقه مشت او پر
بهفتم کاخ چون نعلین بسودش / زحل حل یافت هر مشکل که بودش

وزان

وزان پس قصر هشتم ساخت مسکن / ثوابت را بدو شد چشم روشن
بنات النعش پروین لب گشودند / بنظم و نثر خود اورا ستودند
ز مهر شمع رویش نسر طایر / چو پروانه بگردش گشت دایر
فتاد از شوق سرو دلربایش / چه سایه نسر واقع زیر پایش
چو شد بر چرخ اطلس عشوه انگیز / بپا اندازش افگند اطلسش نیز
وز انجا چون بشاخ سدره ره جست / ز پریدن پر جبریل شد سست
ببند پرش اسرافیل از کمین جست / ز رفرف حجله آیین بهر حسن بست
چو رفرف شد مشرف از وجودش / گرفت از دست فرق عرش زودش
بدست عرش تن چون خرقه بگذاشت / علم بر لامکان بی خرقه افراشت
کله بر وند زین دهلیزه پست / بر آن درگاه والا دست بر دست
جهت را مهره از ششدر رهانید / مکان را مرکب از تنگی جهانید
مکان نی یافت خالی از مکان نیز / که تن محرم نبود آنجا و جان نیز

قدم زنگ حدوث از جان او شست / وجوب آلایش امکان او شست
یکی مانده نه هم از نعت و یکی پاک / ز بسیاری برون و ز اندکی پاک
بدیدی آنچه از دیدن برون بود / مپرس از ما ز کیفیت که چون بود
نه چندین گنجد آنجا و نه چونی / فرو بند از کمی لب وز فزونی
شنید آنکه کلامی بی به آواز / معانی در معانی راز در راز
نه آگاهی از و کام و زبان نیز / نه همراهی بدو نطق و بیان نیز
ز درکش گوش جانها باد در مشت / ز حرفش دست دلها کوته انگشت
لباس فهم بر بالای او تنگ / سمند عقل در صحرای او لنگ
ز گفتن برتر است آن و ز شنیدن / زبان زین گفت گو های بریدن
منه جامی ز حد خود برون پای / ازین دریای جان فرسا برون آی
درین مشهد ز گویایی مزن دم / سخن را ختم کن والله اعلم

لباس فراغت پوشیدن و در لباس تمور شفاعت کوشیدن

زمهجوری

ز مهجوری بر آمد جان عالم / ترحم یا نبی الله ترحم
نه آخر رحمة للعالمینی / ز محرومان چرا فارغ نشینی
ز خاک ای لاله سیراب برخیز / چو نرگس خواب چند از خواب برخیز
برون آور سر از برد یمانی / که روی تست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان / ز رویت روز ما فیروز گردان
به تن در پوش عنبر بوی جامه / به سر بر بند کافوری عمامه
فرود آویز از سر گیسوان را / فکن سایه به پا سرو روان را
ادیمی طایفی نعلین پا کن / شراک از رشته جانهای ما کن
جهانی دیده کرده فرش راهند / چو فرش اقبال پابوس تو خواهند
ز حجره پای در صحن حرم نه / به فرق خاک ره بوسان قدم نه
بگیر دست ز پا افتادگان را / بکن دلداری دلدادگان را
اگر غرق دریای گناهیم / فتاده خشک لب بر خاک راهیم

ترا ابر رحمتی آن به که گاهی / کنی بر حال لب خشکان نگاهی

خوشا آن کز گذر در سویت رسیدم / بدیده گرد کویت کشیدم

بمسجد سجدهٔ شکرانه کردیم / چراغت را ز جان پروانه کردیم

بگرد روضه‌ات گشتیم گستاخ / دل چون پنجره سوراخ سوراخ

زدیم از ابر اشک چشم پرآب / حریم آستان روضه‌ات آب

گهی رفتیم از آن ساحت غباری / گهی چیدیم از آن خاشاک و خاری

از آن نور سواد دیده دادیم / وزین بر ریش دل مرهم نهادیم

بسوی منبرت ره برگرفتیم / ز چهره پایه‌اش در زر گرفتیم

به محرابت ز سجده گاه جستیم / قدمگاهت ز خون دیده شستیم

بپای هر ستون قد راست کردیم / مقام راستان درخواست کردیم

ز داغ آرزویت با دل خوش / زدیم از دل بهر قندیل آتش

کنون گر تن نه خاک آن حریم است / بحمد الله که جان آنجا مقیم است

به خود درمانده‌ام از نفس خودرائی / [illegible] درمانده‌ام چندی که جائی

اگر نبود چه لطفت دستیاری / ز دست ما نیاید هیچ کاری

قضا می‌افکند از راه ما را / خدا را از خدا درخواه ما را

که بخشد از یقین اول حیاتی / دهد آنگه [illegible] ثباتی

چو هول روز رستاخیز خیزد / با آتش آب روی ما نریزد

کند با این همه گمراهی ما / ترا از شفاعت خواهی ما

چو چوگان سر فکنده آوری روی / بمیدان شفاعت امتی گوی

به حسن اهتمامت کار جامی / طفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه که بمقتضای ذکر الصالحین تنزل الرحمة

کتاب فقر را دیباچه آراست / سواد نوک کلک خواجه ماست

کسی چون او بلوح ارجمند آن / نزد نقش بدیع از نقشبندان

چو فقر اندر قبای شاهی آمد / به تدبیر عبید اللهی آمد

به فقرا نرا که لطفش آشنا کرد — به هر کو خرقه بودش قبا کرد
ز درویشیش هر کس را نشان است — ردائی خواجه یکی در پاکشان است
جهان باشد به چشمش کشت زاری — نمیخواهد درو جز کشت کاری
از آن دانه که زو آدم بنا کام — ز بستان بهشت آمد بدین دام
هزارش مزرعه در زیر کشت است — که زاو رفتن راه بهشت است
بدین مزرعه فشاند تخم دانه — در آن عالم نهد انبار خانه
زمین با همتش یکمشت خاک است — زمشت خاک اندر ره چه باک است
زمشت خاک کاندر راه بیند — بدامانش کجا گردی نشیند
اگر قیصر و گر فغفور چین است — بگرد خرمن او خوشه چین است
بهر جا کافکند طرح زراعت — بر سمی کاه دارد قناعت
اگر افتد قبول همتش مفت — شود کاه زمین و آسمان جفت
بخرمن کوبی او فضل یزدان — ز شور آورد کاه از چرخ گردون

فلک را این کواکب در میانه — ز خرمن هاش یک غربال دانه
که گر خاک مرکب یا بسیط است — بجمله فیض احسانش محیط است
بدهقانیش چون داری مسلم — بدان ماند که گوئی روح اعظم
کیاهی بهره ور شد از نوالش — ز قوه سوی فعل آمد کمالش
کمال روح اعظم زین چه باشد — بجز دم وی این تحسین چه باشد
مقام خواجه برتر از کمال است — برون از حد تقریر زبان است
دلش بحریست اسرار الهی — از و یک قطره از مه تا بماهی
بجنبش چون در آید بحر زخار — به جنبش قطره یک گردد پدیدار
چه بنشیند مراقب دیده بر هم — به بندد دیده و دل از دو عالم
یکی بیند که در قید یکی نیست — از آن در تنگنائی اندکی نیست
نموده روی در بالا و پست اوست — اگر بسیار و گر کم هر چه هست اوست
کند در هستی او خویش را گم — به بندد از دوئی چشم تو هم

چه گردد قطره اندر بحر ناچیز … ز بحرشش کی بود امکان تمیز

خوشا آنان که سر بر خاک اویند … دل و جان بسته فتراک اویند

همه پرمایه از سرمایه او … همه در نور محو از سایه او

مبادا سایه او از جهان دور … ز نقشش دیده ایام بی نور

سنین عمر احرار ملک کیش … به بیشش باد از دور فلک بیش

خصوصا عمر فرزندان نامیش … مفضل دار ز اخلاق گرامیش

درین زنگارگون کاخ زر اندود … بهم یحیی رسوم الفضل و الجود

جهان آیینه مقصودشان باد … در آن نور قدم مشهودشان باد

در موجب مدح سلطان که سرمایه احسان و از عدل او دنیا در امن و امان است

جهان اکبر چه ارواح و چه اجسام … بود شخص معین عالمش نام

بود انسان درین شخص معین … چو عین باصره بشناس روشن

درین عین آنکه چون انسان عین است … جهان مردمی سلطان حسین است

مر بر این خمیده طاق مینا … دو چشم آدمیت روشن و بینا

خوشا چشمی که بینایی از او یافت … به بینایی توانایی از او یافت

فلک صد چشم دارد در ره او … که چشم خود کند منزلگه او

ز روی اوست روشن چشم عالم … ز بوی اوست گلشن خاک آدم

به حسن و خلق و لطف نیک پی قیل … بود یوسف درین مصر فلک نیل

در اصلابش کرم رسم قدیم است … کریم ابن الکریم ابن الکریم است

ز کف بهر نوال آورده در مشت … کشیده جویباری از هر انگشت

سزد گر از کمال خوبی او … کند پیر فلک یعقوبی او

دو صد کشت امل از هر دیاری … شده سرسبز از هر جویباری

ز دستش کابر و یم رسته از الم … خجلشان باشد ابر و کف زبان یم

نموده لمعه از زر فشان تیغ … نهفته تیغ خود خورشید در میغ

چو گشته برق تیغش پرتو افکن … جهان را کرد چون خورشید روشن

دو دم چرق را اگر چه بقا نیست ... بقا از تیغ او یکدم جدا نیست

بقای او فنائی تیرگیهاست ... نیاید روشنی با تیرگی راست

ز عدل او بوقت خواب شبگیر ... کند قطع پلنگ از خفته نخچیر

بیا جذب محبت چنگل باز ... شود قلاب مرغ تیز پرواز

ز شبگردی چه باید گرگ مالش ... نهد از دنبه میشش کرد بالش

درخت پشه بر شاخ پیوند ... اگر شاخ گوزنی را کند بند

کند شیر ژیان مشکل گشائی ... به پنجه بخشد از بندش رهائی

کمین گاه بد اندیشان پی پاک ... بود ز اندیشه نا ایمنی پاک

اگر یک تن برد چون مهر انور ... ز مشرق تا به مغرب طشتی از زر

نیارد هیچ عور از ورع پرهیز ... که در طشت زر او بنگرد تیز

چو صبح آنجا که لطف او بخندد ... چه ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد

چه برق آنجا که قهرش بر فروزد ... بیک شعله جهانی را بسوزد

خداوندا

خداوندا به پیران جوان بخت ... که تا هست آسمان چتر و زمین تخت

بزیر پای تخت شاهیش باد ... تبارک چتر ظل اللهیش باد

فلک با چتر او در چاپلوسی ... زمین با تخت او در خاکبوسی

خراب آباد عالم باد معمور ... به اولاد کرامش تا دم صور

بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش ... زمانه تاج سر نام بدیعش

ز نام او عجم چون شد مشرف ... به تعریف عرب باد امعرف

جهان را تا بلندی هست و پستی ... مبادا این نام پاک از لوح هستی

دگر شهزاده کر بخت مظفر ... به طفلی شد طفیلش تخت و افسر

خرد چون دید جاه و احترامش ... همیکرد آرزوی نقش نامش

در این میدان که بادا خالی از درد ... فلک طاس تهی را پر فرح کرد

ز بزمش خور یکی زرین قدح باد ... دلش چون نام دایم پر فرح باد

در بیان آنکه هر یکی از جمال عشق در غیبت لذا شبانه وحدت بی بهره در شاخسار مطار آرمیده

دران خلوت که هستی بی‌نشان بود / بکنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دویی دور / ز گفتگوی مایی و تویی دور
جمال مطلق از قید مظاهر / بنور خویشتن هم بر خویش ظاهر
دلارا شاهدی در حجلهٔ غیب / مبرا دامنش از تهمت و عیب
نه با آئینه رویش در میانه / نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره‌اش نگسسته تاری / ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با گلش همسایه سنبل / نبسته سبزه‌اش پیرایه بر گل
رخش ساده ز هر خطی و خالی / ندیده هیچ چشمی زان خیالی
نوای دلبری با خویش میساخت / قمار عاشقی با خویش می‌باخت
ولی زانجا که حکم خوبرویست / ز پرده خوبرو در تنگ‌خویست
نکورو تاب مستوری ندارد / چو بندی در ز روزن سر بر آرد
نظر کن لاله را در کوهساران / که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقهٔ گل زیر خارا / جمال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنیی در خاطر افتد / که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال او گذشتن / دهی بیرون به گفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست / نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس / تجلی کرد بر آفاق و انفس
ز هر آئینه بنمود رویی / بهر جا خواست ازوی گفتگویی
همه سبوحیان صبوح جویان / شدند از بیخودی سبوح گویان
از آن یک لمعه بر ملک و ملک تافت / ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
ز غواصان این بحر فلک فلک / بر آمد نعرهٔ سبحان ذی الملک
از آن لمعه فروغی بر گل افتاد / ز گل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع از آن آتش بر افروخت / بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب / برون آورد نیلوفر سر از آب

ز روی خویش روی خود آراست لیلی / بهر مویش ز مجنون خواست میلی

لب شیرین بشکرریز بگشاد / دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

سر از جیب مه کنعان برآورد / زلیخا را دمار از جان برآورد

جمال اوست هر جا جلوه کرده / ز معشوقان عالم بسته پرده

بهر پرده که بینی پرده گی اوست / قضا جنبان هر دل برده گی اوست

بعشق اوست دل را زنده گانی / بشوق اوست جان را کامرانی

به چشم تیز بینت هر چه نیکوست / چه نیکو بنگری عکس رخ اوست

دلی کو عاشق خوبان دلجوست / اگر داند وگر نه عاشق اوست

الا تا نغلطی ناگه نگوئی / که از ما عاشقی از وی نکوئی

که همچون نیکوئی عشق ستوده / از و سر برزده در تو نموده

توئی آئینه او آئینه آرا / توئی پوشیده او آشکارا

چو نیکو بنگری آئینه هم اوست / نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست

من تو

من و تو درمیان کاری نداریم / بجز بیهوده پنداری نداریم

خمش کین قصه پایانی ندارد / بیان او زبان دانی ندارد

همان بهتر که هم در عشق پیچیم / که بی این گفتگو هیچیم هیچیم

در بیان فضیلت عشق بستن و شانه آغاز کتاب پیوستن

دل فارغ ز درد عشق دل نیست / تن بی درد دل جز آب و گل نیست

ز عالم روی آور در غم عشق / که باشد عالم خوش عالم عشق

غم عشق از دل کس کم مبادا / دلی بی عشق در عالم مبادا

فلک سرگشته از سودای عشق است / جهان پر فتنه از غوغای عشق است

اسیر عشق شو کازاد باشی / غمش بر سینه نه تا شاد باشی

می عشقت دهد گرمی و مستی / دگر افسردگی و خودپرستی

ز یاد عشق عاشق تازگی یافت / ز ذکر آن بلند آوازگی یافت

اگر مجنون نه می زین جام خوردی / که او را در دو عالم نام بردی

هزاران عاقل و فرزانه رفتند ... ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند از ایشان نه نشانی ... نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش‌پیکر که هستند ... که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند ... حدیث بلبل و پروانه گویند
بگیتی گرچه صد کار آزمایی ... همین عشقت دهد از خود رهایی
متاب از عشق رو گرچه مجازیست ... که آن بهر حقیقت کارسازیست
بلوح اول الف بی تا نخوانی ... ز قرآن درس خواندن کی توانی
شنیدم شد مریدی پیش پیری ... که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا نشد در عشقت از جای ... برو عاشق شو آنگه پیش من ای
که بی جام می صورت کشیدن ... نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی ... وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن ... نباید بر سر پل ایستادن

بحمد الله که تا بودم درین دیر ... براه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه ناف من بی‌رشک دیده ... بتیغ عاشقی نافم بریده
چو مادر بر لبم پستان نهاده ... بخونخواری عشقم شیر داده
اگرچه موی من اکنون چه شیر است ... بسوز آن ذوق شیرم در ضمیر است
به پیری و جوانی نیست چون عشق ... دمد بر من دمادم این فسون عشق
که جامی چون شدی در عاشقی پیر ... سبک روحی کن و در عاشقی میر
بنه در عشق بازی داستانی ... که باشد از تو در عالم نشانی
بکش نقشی ز کلک نکته زایت ... که چون از جا روی ماند بجایت
چو از عشق این صدا آمد بگوشم ... باستقبال بیرون رفت هوشم
بجان استادم از فرمان بری را ... نهادم رسم نو سحرآوری را
بر آنم گر خدا توفیق بخشد ... که نخلم میوهٔ امید بخشد
کنم از عشق تو آن نکته رانی ... که سوزد عقل و رخت نکته دانی

درین فیروزه گنبد افکنم دود … کنم چشم کواکب گریه آلود
سخن را پایه بر جائی رسانم … که بنوازد باحسن آسمانم

دسته گل فضایل چیدن و در رشته اتمام سبب نظم کتاب بر آن پیچیدن

سخن دیباچه دیوان عشق است … سخن نوباده بستان عشق است
خرد را کار باری جز سخن نیست … جهانرا یادگاری جز سخن نیست
بعالم هر چه از نو وز کهن زاد … چنین گوید سخن دان کز سخن زاد
سخن از کاف و نون دم بر قلم زد … قلم بر صفحه هستی رقم زد
چو شد قاف قلم زان کاف موجود … گشاد از چشمه اش فواره جود
جهانبانشان که در بالا و پستند … ز جوششهای این فواره مستند
چو زان جوشش کند لب نکته رانی … گلی باشد ز گلزار معانی
زند باد نفس دستش بدامان … برون آرد ز گلزارش خرامان
کند ره بر در دروازه گوش … فتد از مقدم او هوش بیهوش

کند خاطر

کند خاطر باستقبالش آهنگ … در آرد دل ببر چون غنچه اش تنگ
گهی لب را نشاط خنده آرد … که از دیده نم اندوه بارد
از آن خندد لب اندوه بندان … وز آن گریان شود لبهای خندان
چو این شان الهی پیشم از وی … معاذ الله که دامن چینم از وی
بدین می شغل گیری ساخت پیرم … به پیرانسری اکنون شغل گیرم
دهم از دل برون راز نهان را … بخندانم بگریانم جهان را
کهن شد دولت شیرین و خسرو … بشیرینی رسانم خسرو نو
سر آمد نوبت لیلی و مجنون … کسی دیگر سر آمد سازم اکنون
چه طوطی طبع را سازم شکر خا … ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصه‌ها چون احسنش خواند … باحسن وجه زان خواهم سخن راند
چو باشد شاهد آن وحی منزل … نباشد کذب را امکان مدخل
نگردد خاطر از ناراست خورسند … وگر خود گوئی او را راست مانند

سخن را زیوری جز راستی نیست / جمال مه بجز ناکاستی نیست
ازان صبح نخستین پا فروغست / که لاف روشنی از وی دروغست
چو صبح راستی از صدق دم زد / ز خور بر آسمان زرین علم زد
بصنعت گر بیارائی دروغی / نگیرد زان چراغ دل فروغی
چه دوزی بقد زشت دیبا / که از دیبا نگردد زشت زیبا
ز دیبا زشت زیبائی نیابد / ولی دیبا سوی زشتی شتابد
رخ گلرنگ را گلگونه باید / کش از گلگونه گلرنگی فزاید
چو گلگونه بروی تیره مالی / نه بیند دیده زان جز تیره حالی
ز معشوقان چه یوسف کس نبوده / جمالش از همه خوبان فزوده
ز خوبان هر کرا ثانی ندانند / ز اول یوسف ثانیش خوانند
نبود از عاشقان کس چون زلیخا / بعشق از جمله افزون بد زلیخا
پس از پیری و عجز و ناتوانی / چو بازش تازه شد عهد جوانی

بجز راه وفائی عشق نسپرد / بران زاد و بران بود و بران مرد
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید / بشاهی و فقیری عشق ورزید
در این نامه سخن رانم ز هر یک / بخامه گوهر افشانم ز هر یک
بهر نقدی کز ایشان خرج سازم / ز حکمت تازه گنجی درج سازم
طمع دارم که گر ناکه شگرفی / بخواند زین محبت نامه حرفی
نتابد نامه سان بر روی من پشت / نشاید خامه وش بر حرفم انگشت
بدوزد دیده گر بیند خطائی / نیارد بر سر من ماجرائی
بقدر وسع در اصلاح کوشد / اگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسف ع در شبستان غیب افروختن و پروانه دل آدم را مشاهده فروغ نور آن سوختن

گهر سنجان دریای معانی / ورق خوانان وحی آسمانی
چو تاریخ جهان کردند آغاز / چنین دادند ز آدم خبر باز

که چون چشم جهان بینش گشادند — بر او اولاد او را جلوه دادند
صفوف انبیا کی پس و پیش — ستاده هر یکی در پایهٔ خویش
صفوف اولیا قایم دگر جا — نهاده در مقام پی روی پا
گروهی با شکوه پادشاهی — بتاج و شوکت شاهی مباهی
ستاده صف به صف دیگر خلایق — به ترتیب خوش و دستور لایق
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد — ز هر جمعی تماشای دگر کرد
به چشمش یوسف آمد چون یکی ماه — نه مه خورشید اوج عزت و جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز — میان آن جمع شمع آسا سرافراز
جمال نیکوان در پیش او کم — چنان کز پرتو خورشید انجم
ردای دلبری افکنده بر دوش — فدای خاک پایش صد ردا پوش
جمال حسنش از اندیشه بیرون — ز حد عقل و فکرت پیشه بیرون
بدوشش خلعت لطف الهی — بفرقش تاج و فر پادشاهی

جبینش

جبینش مطلع صبح سعادت — شب غیب از رخش روز شهادت
همه پیغمبران از پیش و از پس — ز ظلمتهای جسمانی مقدس
همه ارواح قدسی پاک و کاست — علمها برکشیده از چپ و راست
درین محراب خورشید قندیل — فکنده غلغل تسبیح و تهلیل
از آن جاه و جلال آدم عجب ماند — بعنوان تعجب زیر لب خواند
که یا رب این درخت از گلشن کیست — تماشاگاه چشم روشن کیست
برو این پرتو دولت چرا تافت — جمال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیدهٔ تست — فرح بخش دل غمدیدهٔ تست
ز باغستان یعقوبی نهالی است — ز صحرای خلیل الله غزالی است
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش — زمین مصر باشد تختگاهش
ز بس خوبی که بر رویش عیان است — حسد انگیز خوبان جهان است
کند روی ترا آئینه داری — به بخشش زانچه در گنجینه داری

بگفت اینک در احسان کشادم ز بیش داغ جمالش چار دادم

ازان کم خوبی که باشد دلبرانرا دو بخش او را یکی مر دیگرانرا

پی نسخ بتان درج ار کشاید خط حسن همه نسخش نماید

پس او ردش بسوی سینه خویش صفا بخشش دل بی کینه خویش

ز مهر خویشتن کردش خبردار به پیشانی زدش بوسی پدروار

چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

نهال جمال یوسفی از بهارستان غیب بباغستان شهادت آوردن و به آب دیده یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن است

درین نوبت که صورت پرستی زند هر کس بنوبت کوس هستی

حقیقت را بهر دوری ظهوریست ز اسمی در جهان افتاده شوریست

اگر عالم بیکدستور ماندی بسا انوار کان مستور ماندی

گر از گردون نگردد نور خور کم نگیرد رونق بازار انجم

زمستان از چمن بازار نه بندد ز تاثیر بهاران گل نه خندد

چو آدم رخت ازین محرابگه بست بجایش شیث در محراب بنشست

چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس درین تلبیس خانه درس تقدیس

چو شد ادریس بدریس آسمانی بنوح افتاد دین را پاسبانی

بطوفان فنا چون غرق شد نوح شد این در بر خلیل الله مفتوح

چه خوان دعوتش چیدند ز آفاق موفق شد بآن اتفاق اسحاق

چو زین گلشن شد او راه عدم کوب زد از کوه هدی کلبانگ یعقوب

چو یعقوب از عقب زین کار دم زد ز حد شام تا کنعان علم زد

اقامت را بکنعان محمل افکند فتادش در فراغش مال و فرزند

شمار گوسفندش از بز و میش در ان وادی شد از مور و ملخ بیش

پسر بیرون ز یوسف یازده داشت ولی یوسف ز جانش بیش ره داشت

چو یوسف بر زمین آمد ز مادر برخ شد ماه گردون را برابر

دمید از بوستان دل نهالی / نمود از آسمان جان هلالی
ز گلزار خلیل الله گلی رست / قبای نازک اندامی برو چست
برآمد اختری از برج اسحاق / ز روی او منور چشم آفاق
علم زد لاله از باغ یعقوب / ازو هم مرهم و هم داغ یعقوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان / وزو شد رشک چین صحرای کنعان
ز جان تا بود مهره مادرش را / ز شیر مهر شستی شکرلبش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله / دمید ایام زهرش در نواله
گرامی دری از بهر کریمی / ز مادر ماند با اشک یتیمی
پدر چون دید حال گوهر خویش / صدف کردش کنار خواهر خویش
ز عمه مرغ جانش پرورش یافت / بکلی از خوشی بال و پرش یافت
قدش آیین خوش رفتاری آموخت / لبش رسم شکر گفتاری آموخت
دل عمه بمهرش شد چنان بند / که نگسستی ازو یک لحظه پیوند

بهر شب خفته چون جان در برش بود / بهر روز آفتاب منظرش بود
پدر هم آرزوی روی او داشت / ز هر سو میل خاطر سوی او داشت
جز آن کس در دل غمگین نمی یافت / بگه گه دیدنش تسکین نمی یافت
چنان میخواست کان ماه دلفروز / به پیش چشم او باشد شب و روز
بخواهر گفت کای از مهر ورزی / بفرقش چون درخت بید لرزی
ندارم طاقت دوری یوسف / خلاصم ده ز مهجوری یوسف
بخلوتگاه راز من فرستش / بمحراب نیاز من فرستش
ز یعقوب این سخن خواهر چه بشنید / ز فرمانش بصورت سر نه پیچید
ولیکن کرد با خود حیله ساز / که تا گیرد ز یعقوبش به آن باز
بکف ز اسحاق بودش یک کمربند / بخدمت سوده در راه خداوند
کمربندی که هر دستی به بستی / ز دست اندازی آفاق رستی
چو یوسف را ز خود رو در پدر کرد / میان بندش نهانی زان کمر کرد

چنان بست آن کمر را در میانش / که آگاهی نشد اصلا ازانش
کمربسته به یعقوبش فرستاد / وزان پس در میان او ز در داد
که گشته آن کمر بند از میان کم / گرفتی هر کسی راز آن تو هم
بهر جا مه جستجوی کردی / پس آنکه دزد گر کس ردی کردی
چو در آخر به یوسف نوبت افتاد / کمر را از میانش زود بگشاد
دران ایام هر کس اهل دین بود / بر و حکم شریعت این چنین بود
که دزدی هر که کسی باز گیرش / گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگرباره به تدبیر و بهانه / چه کرد اماده بردیش سوی خانه
بردیش چشم روشن شاد بشست / پس از یکچند اصل چشمش فرو بست
بدو شد خاطر یعقوب خرم / ز دیدارش نشستی دیده بر هم
به بویش روح یوسف قبله یافت / ز فرزندان دیگر روی برتافت
به یوسف بود روحش راحت افروز / به یوسف بود چشمش دیده افروز

چو یوسف بود هر کاری که بودش / چو یوسف بود بازاری که بودش
بلی هر جا که زین سان مه بتابد / اگر خورشید باشد رو نیابد
چه گویم کان چه حسن دلبری بود / که بیرون از خد حور و پری بود
مهی بود از سپهر آشنایی / از و کون و مکان پر روشنایی
نه مه بهتان روشن آفتابی / مه از روی بر فلک افتاده تابی
چو میگویم چه جای آفتابست / که رخشان چشمه اش آنجا سرابست
مقدس نوری از قید چه و چون / سر از جلباب چون آورده بیرون
چو آن بیچون درین چون کرده آرام / پی روپوشش کمر دند یوسفش نام
پیل یعقوب اگر مهرش نهان داشت / دگر گردش بجان چاه جای انداشت
زلیخایی که رشک حورعین بود / بمغرب پرده عصمت نشین بود
ز خورشید رخش نادیده تابی / گرفتار خیالش شد بخوابی
چو بر دوران غم عشق آور دزور / ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در صفت نسبت زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته

چنین گفت آن سخن دان سخن سنج — که در گنجینه بودش از سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی بناموس — همی زد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او — نمانده آرزویی در دل او
ز فرقش تاج را اقبالمندی — ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در خیلش از جوزا کمربند — ظفر پابند تیغش سخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت — که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی — فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش — کنم طبع آزمایی با خیالش
ز سر تا پا فرود آیم چه مویش — شوم روشن ضمیر از عکس رویش
ز نوشین لعلش استمداد جویم — ندانم نقش آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده — ز بستان لطافت سر کشیده

ز روی شهریاری آب خورده — ز سر در جویباری آب برده
به فرقش موی دام هوشمندان — ز رو تا مشک فرق اما نه چندان
فراوان موشکافی کرده شانه — نهاده فرق نازک در میانه
ز فرق او دو نیمه نافه را دل — وزان در نافه کار مشک مشکل
فرو آویخته زلف سمن سای — فکنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش دو هندوی رسن باز — بلندشان و سرافرازش رسن باز
فلک درس جمالش کرده تلقین — نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده — دو نون سرنگون از مشک سوده
بزیر آن دو نون طرفه دو صادش — نوشته کلک صنع اوستادش
ز هر نون او تا حلقهٔ میم — الف واری کشیده بینی از سیم
فزوده بر الف صفر دهانرا — یکی ده کرده آشوب جهان را
شده بینش عیان از لعل خندان — گشاده میم را عقده بدندان

زبستان ارم رویش نمونه　　درو گلها شکفته گونه گونه
برو هر جانب از خالی نشانی　　چو زنگی بچگان در گلستانی
زنخدانش که سیم پاک گواه است　　دراو چاهی پر از آب حیات است
بزیر غبغب ار دانا برد راه　　بود گرد آمده رشحی از آن چاه
قرار دل بود نایاب آنجا　　که هم چاه است و هم گرداب آنجا
بیاض گردنش صافی تر از عاج　　بگردن آورندش آهوان باج
برو دوشش زده طعنه سمن را　　گل اندر جیب کرده پیرهن را
دو پستان هر یکی چون قبهٔ نور　　حبابی خواسته از عین کافور
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ　　کف امیدشان ناسوده گستاخ
ز بازو گنج سیمش در بغل بود　　عیار سیم پیش آن دغل بود
پی تعویذ آن پاکیزه چون دُر　　دل پاکان عالم از دعا پُر
پریرویان ز جان کرده سپندش　　رگ جان بافته تعویذ بندش

ز تاراج سر آن تاج و دیهیم　　دو ساعد آستینش کرده پر سیم
کفش راحت ده هر محنت اندیش　　نهاده مرهمی بر هر دل ریش
بدست آورده زانگشتان قلمها　　زده از مهر بر دلها رقمها
دل از هر ناخنش بسته خیالی　　فزوده بر سر بدر هلالی
بصنعت داده هلال مه قفا را　　ز جلباب شفق کرده آشکارا
ز پنج انگشت مه را برده پنجه　　ز زور پنجه مه را کرده رنجه
میانش موی بل کز موی نیمی　　ز باریکی برو از موی بیمی
نیارستی کمر از موی بستن　　کز آن مو بودیش بیم گسستن
شکم چون تخته قاقم کشیده　　بنرمی دایه ناف او بریده
سرینش کوه اما سیم ساده　　چو کوهی کز کمر زیر اوفتاده
بدان نرمی که گر افشردیش مشت　　برون رفتی خمیر آسا ز انگشت
ز دست افشار زرینش خجل شو　　بها این سیم دست افشار بشنو

ز زیر ناف تا بالای را نو   نگویم هیچ نکته کهنه یا نو

نداده در حریم آن حرم بگاه   حصار عصمتش اندیشه را راه

ز ساق او سخن رانم که چون است   بنای حسن را سیمین ستون است

بنامیزد عجب گلدسته نور   ولی از چشم هر بی نور مستور

صفای او نموده آینه رو   در آمد از ادب پیشش بزانو

از آن آینه هم زانوی او شد   که فیض نوریاب از روی او شد

بوی هر کس که هم زانو نشیند   رخ دولت در آن آینه بیند

قدم در لطف نیز از ساق کم نیست   چو او در لطف کس صاحب قدم نیست

چنان بودی چو رفتی چست و چابک   قدم از پاشنه تا پنجه نازک

که گر بر چشم عاشق کردیش جای   شدی پرآبله از اشکش کف پای

ندانم از زر و زیور چه گویم   که خواهد بود قاصر گفت گویم

بزیور خود که وصف آن پری بود   که زیور را جمالش زیوری بود

پر از گوهر بتارک افسری داشت   که در هر یک خراج کشوری داشت

در و لعلش که بود آویزه گوش   همی برد از دل و جان لطف او هوش

اگر بگسستیش گوهر ز گوشن   شدی غرق جواهر جیب و دامن

مرصع موی بندش گر قفا بود   هزاران عقد گوهر را بها بود

اگر لطفش کمر فتنی پاره را دست   که از آستین بدستانش کمر بست

نیارم پیش از این از زر خبر داد   که شد خلخال اندر پایش افتاد

گهی در عشوه مسند نشینی   بزیبا دیبه رومی و چینی

گهی در جلوه‌ها ایوان خرامی   ز زرکش حله مصری و شامی

بهر روز نوی کافکند پرتو   نموده بر تنش چرخ خلعت نو

بیک چیتش دو باره سر نسوده   چو مه هر روز از برجی نموده

بپا بوسش مگر دامن رسیدی   از آن دولت نوید وصل دیدی

نداده دست جز پیراهنش را   که در آغوش خود دیدی تنش را

سهی سروان هواداریش گویی	پریرویان پرستاریش گویی
رهی‌زادان هزاران حورزاده	بخدمت روز و شب پیشش ستاده
نه هرگز بر دلش باری نشسته	نه یکبارش بپا خاری شکسته
نبوده عاشق و معشوق کس را	نداده ره بخاطر این هوس را
بشب چون نرگس تر خفتی	سحر چون غنچه خندان شکفتی
به سیمین لعبتان از خورد سالان	بصحن خانه چون رعنا غزالان
دل فارغ ز لعب چرخ دوار	نبودی غیر لعبت بازیش کار
بدین سان خرم و دلشاد می بود	ز هر غم خاطرش آزاد می بود
کش از ایام برکردن چه آید	وزین شبهای آبستن چه زاید

در بیان دیدن زلیخا یوسف علیه السلام نوبت اول و کشته عشق او شدن

شبی خوش همچو صبح زندگانی	نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده	حوادث پای در دامن کشیده
درین بستان سرای پر نظاره	نمانده باز جز چشم ستاره
ربوده دزد شب هوش عسس را	زبان بسته جرس جنبان جرس را
سگان را طوق گشته حلقه دم	دران حلقه ره فریادشان گم
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده	ز بانگ صبح نای خود بریده
ز لنگروار کاخ شهریاری	چو حارس دید شکل کوکناری
ز بیداری نمانده دیگرش تاب	خواص کوکنارش کرده در خواب
ستاده از دهل کوبی دهل کوب	هجوم خواب دستش بسته بر چوب
نکرده مؤذن از کلبانگ یا حی	فراش غفلت شب مردگان طی
زلیخا آن لبهای شکرناب	شده‌ش بر نرگس شیرین شکرخواب
سرش سوده ببالین جعد سنبل	تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین سنبلش درهم شکسته	بگل تار حریرش نقش بسته
بخوابش چشم صورت بین غنوده	ولی با چشم دگر از دل کشوده

درآمد ناگهش از در جوانی / چه میگویم جوانی بلکه جانی
همایون پیکری از عالم نور / بباغ خلد کرده غارت حور
ربوده سر بسر حسن و جمالش / گرفته یک بیک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد / بازادی غلامش سرو از لو
فرو آویخته زلفی چو زنجیر / خرد را دست بسته پای تدبیر
فروزان لمعهٔ نور از جبینش / مه و خورشید را رو بر زمینش
مقوس ابرویش محراب پاکان / معنبر سایه بان بر خوابناکان
رخش ماهی ز اوج برج فردوس / ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس
مکحل نرگسش از سرمهٔ ناز / ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم در شکر ریز / دهانش در تکلم شکر آمیز
بریق گوهرش ز لعل درفشان / چو از گلگون شفق برق درخشان
بخنده از ثریا نور میریخت / نمک از پسته بر شور میریخت

ذقن چون سیبی از غبغب مطوق / ز سیب آویخته آب معلق
بگلزار رخش از مشک داغی / گرفته آشیان زاغی بباغی
ز سیمین ساعدش بازو توانگر / ز پی سیمی میان چون موی لاغر
زلیخا چون برویش دیده بگشاد / بیک دیدار افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور / ندیده از پری نشنیده از حور
ز حسن و صورت شیرین شمایل / اسیرش شد بیکدل نه بصد دل
گرفت از قامتش در دل خیالی / نشاند از دوستی در دل نهالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت / وز آن آتش متاع صبر و دین سوخت
وزین عنبرفشان گیسوی دلبند / بهر مو رشتهٔ جان کرده پیوند
ز طاق ابرویش با ناله شد جفت / ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت
دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت / ز دندانش مژه عقد گهر ساخت
ز سیمین ساعدش شست از خرد دست / میانش را کمر در بنده کی بست

به رویش دید مشکین خال دلکش / فتاد از روی سپند آسا بر آتش
ز سیب غبغبش آسیب جان دید / بدین سان سیب آن کی توان چید
بنام ایزد چه زیبا صورتی بود / که صورت کاست اندر معنی افزود
زلیخا از زلیخایی رمیده / ازان صورت بمعنی آرمیده
ازان معنی اگر آگاه بودی / یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار / نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند پنداریم مانده / بصورتها گرفتاریم مانده
یقین داند که در کوزه نمی هست / ازان درکردن او تشنه اش دوست
چو سازد غوق دریای زلالش / نیاید یاد نم دیده سفالش

در زیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن و از خیال شبانه غنچه وار خون دل خوردن و مهر عشق و محبت را بر دل نهادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت / خروس صبحگاه آواز برداشت

غنادل

غنادل لحن دلکش بر کشیدند / لحاف غنچه را از گل دریدند
سمن از آب شبنم روی خود شست / بنفشه جعد عنبر بوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب دوشین / دلش را روی در محراب دوشین
نبود آن خواب بل مدهوشیی بود / ز سودای شبش مدهوشیی بود
کنیزان روی بر پایش نهادند / پرستاران بدستش بوسه دادند
نقاب از لاله سیراب بگشاد / خمار آلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید و مه کو / ز مطلع سر زده هر سو نگه کو
ندید از گلرخ دوشین نشانی / چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بر آن شد کز غم آن سرو چالاک / گریبان همچه گل بر تن زند چاک
ولی شرم کسان بگرفت دستش / بدامان صبوری پای بستش
نهان میداشت رازش در دل تنگ / چو کان لعل لعل اندر دل سنگ
فرو میخورد چون غنچه بدل خون / نمیداد از درون یک چشمه بیرون

لب او با کنیزان در حکایت … دل آن زان حکایت در شکایت
دهانش با رفیقان در شکرخند … دلش چون نیشکر در صد گره بند
زبانش با حریفان در فسانه … بدل از داغ عشقش صد نشانه
نظر بر صورت اغیار میداشت … ولی پیوسته دل با یار میداشت
عنان دل بدستش خود کجا بود … که هر جا بود با آن دلربا بود
ولی کر عشق در کام نهنگ است … ز جست و جوی کامش پای لنگست
برون از یار خود کامی ندارد … درونش با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید … وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد … که تا امروز محنت را شب آمد
شب آمد ساز کار عشق بازان … شب آمد رازدار عشق بازان
از آن بر روز شان شب اختیار است … که آن پرده در و این پرده دار است
چو شب شد روی در دیوار غم کرد … بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد

زناله اشک بست او تار بر چنگ … بدل پردازی خود ساخت آهنگ
زناله نغمهٔ جانکاه برداشت … بزیر و بم فغان و آه برداشت
خیال یار پیش دیده بنشاند … هم از دیده هم از لب گوهرافشاند
که ای پاکیزه گوهر از چه کانی … که از تو دارم این گوهرفشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی … نشانی از مقام خود نگفتی
نمیدانم که نامت از که پرسم … کجا آیم مقامت از که پرسم
اگر شاهی ترا آخر چه نام است … وگر ماهی ترا منزل کدام است
مبادا هیچکس چون من گرفتار … که بی دل دارم اندر بر نه دلدار
خیال روی تو بر بود خوابم … گشود از دیده از دل خون نابم
کنون دارم من بیچاره مانده … دلی از آتش در تاب مانده
چو باشد گر زنی آبم بر آتش … نباشی همچه آتش گرم سرکش
گلی بودم ز گلزار جوانی … تر و تازه چو آب زندگانی

نه بر سر هرگزم بادی وزیده — نه در پا هرگزم خاری خلیده
بپیک عشوه مرا بر باد دادی — هزارم خار بر بستر نهادی
تنی نازکتر از گلبرگ صد بار — چو سان خواب آیدم بر بستر خار
همه شب تا سحر کارش این بود — شکایت با خیال یارش این بود
چو شب بگذشت دفع هر گمان را — بشست از گریه چشم خونفشان را
لبش تر بود از خون خوردن شب — کلوخ خشک را مالید بر لب
ببالین ریزش از گلبرگ تر داد — به بستر جا ز سرو سیمبر داد
شب و روزش بدین آیین گذشتی — سر مویی از این آیین نگشتی

از مشاهده تغیر حال زلیخا که به تحیر رشته کیزان افتادن و دایه بسر انگشت استفسار گره راز از آن رشته راز مخفی کشادن

کمان عشق هرجا افکند تیر — سپرداری نباشد کار تدبیر
چو زد در درون آن تیر جانه — ز بیرون باشد آنرا صد نشانه

خوش است از نکته‌دان این نکته گفتن — که مشک و عشق را نتوان نهفتن
اگر بر مشک گردد پرده صد توی — کند غمازی از صد پرده اش بوی
زلیخا عشق را پوشیده میداشت — بسینه تخم غم پوشیده میکاشت
ولی سر میزد آن هر دم رجائی — همیکرد از درون نشو و نمائی
گهی از گریه چشمش آب میریخت — چو جای آب خون ناب میریخت
بهر قطره که از مژگان کشادی — نهانی راز او بیرون فتادی
گهی ز آتش دل آه میکرد — بگردون دود آهش راه میکرد
بهر آهی که از دل برکشیدی — کسان بوی کباب دل شنیدی
بهر روز و شب آن بیخواب بیخورد — گل سرخش نمودی لاله زرد
بدانستی همه کز هیچ باغی — نروید لاله خالی ز داغی
کنیزان این نشانها چو دیدند — خط آشفتگی بر وی کشیدند
ولی روشن نشد کانرا سبب چیست — قضا جنبان این حال عجب کیست

یکی گفتا کسی مثلش ندیدست / همانا نرگسی چشمش رسیدست
یکی افشاد ازین معنی پسندش / که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفتا همانا سحرسازی / ز سحرش بست بر دامن طرازی
یکی گفت این همه آثار عشق است / دلش چون مشک بزیر بار عشق است
ولی کس را به بیداری ندیده / بجو حالش کوئی این آفت رسیده
همی گفت از گمان هر یک خیالی / همی کردند با هم قیل و قالی
ولی سرّ دلش ظاهر نمی شد / سخن بر هیچ چیز آخر نمی شد
ازان جمله فسونگر دایه داشت / که از افسونگری سرمایه داشت
براه عاشقی کار آزموده / گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق / موافق سازیار ناموافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش / بیاد آورد خدمتهای خویشش
بگفت ای غنچه بستان شاهی / بخواری از تو گلرویان مباهی

دلت خرم لبت پرخنده بادا / ز رویت بخت ما فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی / که کردت طوطی جانم تذروی
من از بهر وفای آن جویبارم / که پروردت زمانه در کنارم
رخت را آغاز من بودم که دیدم / به تیغ مهر نافت من بریدم
سر و تن شستم از مشک و گلابت / گلاب مشک بو کردم خطابت
قماط از پردهٔ دل کردمت ساز / ز جانش رشته پیچیدم بصد ناز
غذا از شیر دادم شکرت را / به پروردم تن جان پرورت را
شب آمد خواب بر کار تو کردم / سحر شد زیب رخسار تو کردم
اگر رفتم طراز دوشت بودی / چو خفتی خفته در آغوشم بودی
چو شد شاخ گلت سرو خرامان / هنوزت دست نگسستم ز دامان
بهر کاریت خدمتکار بودم / بحالت کاریت در کار بودم
بهر جا رفت سرو دلربایت / فتادم همچو سایه زیر پایت